بخش های اضافه-مزاحمت-بخش دوم

با شنیدن این حرف،آندو بهم نگاه کردند و لان سیژویی سرش را بالا گرفت.

وی ووشیان گفت:«سراپا گوشم برای شنیدن داستانتون!»

ارباب چین پس از مدتی تفکر گفت:«چندان داستان خاصی نیست ...منم خیلی با اون آشنایی ندارم...وقتی جوون بودم،توی خونه مادربزرگم زندگی میکردم که توی یه دهکده بود.اون یکی از خدمتکارای خونه مادربزرگم بود.ما همسن بودیم و از بچگی با هم بازی میکردیم....»

وی ووشیان گفت:«پس دوست بچگیتون بوده—چطوری میگین که باهاش آشنایی نداشتین؟؟»

ارباب چین گفت:«چونکه وقتی بزرگ شدیم دیگه همدیگه رو ندیدیم..»

وی ووشیان گفت:«یه کمی فکر کنین...شما احیانا هیچ وقت این خدمتکار رو مجازات کردین؟»

ارباب چین گفت:«فکر میکنم فقط یکبار بوده...هرچند خیلی مطمئن نیستم موضوع جدی هم بوده باشه!»

لان وانگجی گفت:«ادامه بدین!»

ارباب چین گفت:«اون خدمتکار همیشه کنار مادربزرگم بود و به اون خدمت میکرد...چون هم فرز بود و هم همسن من...مادر بزرگم ازش خوشش میومد و اغلب ازش تعریف میکرد و میگفت خیلی باهوشه...در نتیجه همیشه مغرور بود و دنبال شاگردای قبیله ما راه میفتاد و هیچ فرقی بین ارباب و خدمتکار نمیذاشت.بعدا مادربزرگم همراه ما فرستادش مدرسه...یه روز معلم مدرسه بهمون یه مساله سخت داد...موقعی که داشتیم درباره ش حرف میزدیم یه نفر بلند شد و اولین جواب رو گفت.درست موقعی که همه با نظر اون موافقت کرده بودن یهو خدمتکار ما بلند شد و گفت که

این جواب اشتباهه....اون موقع،خدمتکار ما همش چند ماه بود که میومد مدرسه ولی ماها چند سال بود که مدرسه میرفتیم...اصلا نیازی نبود اون همچین حرکتی بکنه چون بعدش هم یکی بلند شد و گفت خدمتکارمون داره اشتباه میکنه ولی اون لجبازی میکرد و اصرار داشت که نفر قبلی اشتباه کرده و میخواست روش خودش رو برای حل مساله نشونمون بده....آخرشم همه کلاس حس کردن اون داره بهشون توهین میکنه...همه دست به دست هم دادن و رفتن سراغش!!»

در این لحظه لان سیژویی گفت:«ارباب چین شاید اون باعث رنجش شما شده بود ولی بازم کارش اونقدر بد نبود که....بخواین بیرونش کنین؟»

وی ووشیان گفت:«ارباب چین،بنظر میرسه همه شاگردای کلاس شما افتاده بودن به جونش ولی شما چه نقشی توی این موضوع داشتین؟ یا نکنه فقط سراغ شما نیومده و قبلش سراغ بقیه دانش آموزای کلاس هم رفته؟»

ارباب چین گفت:«اون موقع من اول ازش خواستم که بره...فقط یه تذکر معمولی بهش دادم ولی کی فکرشو میکرد بچه های کلاس اونقدر از دستش عصبانی شدن که کنترل قضیه از دست همه خارج شد...اونم خیلی عصبانی شد برگشت پیش مادربزرگم و بهش گفت دیگه اونجا نمیاد و واقعا هم برنگشت!»

وی ووشیان گفت:«دو تا سوال ازتون می پرسم...باید حقیقت رو بگین ارباب چین!!»

ارباب چین جواب داد:«بپرس!»

«اولین سوال من اینه...»چشمهای وی ووشیان درخشیدند:« شما گفتین یه نفری اول بلند شد و جواب رو گفت....احیانا اون یه نفر شما نبودین؟»

ارباب چین بعد از مکث کوتاهی جواب داد:«این موضوع مهمه؟»

وی ووشیان گفت:«خب سوال دوم—با توجه به اینکه اون راه حل دیگه رو گفت کدوم جواب درست بود و کدوم جواب غلط؟»

ارباب چین چهره ناخوشایندی به خود گرفت.آستین هایش را تکانی داد و با صدایی سرد و جدی گفت:«این اتفاق سالها پیش رخ داده...لطفا منو ببخشید که نمیتونم همه چیزو بیاد بیارم...ولی اگه بخوایم صادق باشیم....کیه که وقتی جوونه از روی فشار خطا نکنه و با آدمای ناجور دمخور نشه...لطفا خودتونو درگیر این مساله نکنین...الان تنها چیزی که من میخوام اینه که هر چی زودتر با این مشکل روبرو بشیم!»

وی ووشیان خندید:«بله می فهمم می فهمم!»

لان وانگجی گفت:«اون کی فوت کرد؟»

ارباب چین گفت«فکر میکنم دو سال پیش بود!»

وی ووشیان گفت:«دو سال پیش؟ خب خیلی بد نیست ...این جسد نه خیلی کهنه اس نه خیلی تر و تازه ...چطوری مرد؟ خودکشی؟»

«نه شنیدم نصفه شبی مست بوده و داشته می چرخیده که اتفاقی یه حادثه باعث شده بمیره!»

«اگر خودکشی نکرده پس اوضاع چندان هم بد نیست...ارباب چین چیز دیگه ای هست که باید بگید؟»

«نه»

«پس فعلا میتونین آسوده باشین برای اقامتگاهتون یه طلسم آماده میکنیم...اگر بطور اتفاقی چیزی بیادتون اومد حتما باید بیاین و به ما اطلاع بدین!»

پس از بازگشت به کلبه،لان سیژویی در را بست و نفس راحتی کشید:«ارباب چین...اون واقعا...واقعا...»

ناگهان لان وانگجی گفت:«دوسال!»

وی ووشیان گفت:«آره....دوسال یه کمی عجیبه!»

لان سیژویی گفت:«عجیب؟»

وی ووشیان یک طلسم سفید از آستین خود بیرون آورد:«اگر یه موجود که پر از نفرته بخواد انتقام بگیره...تا روز هفتم بعد از مرگش حتما خونه اون شخص رو تسخیر میکرد...اون دسته از موجودات تاریک که تا یه سال طولش میدن هم تبدیل به جسد وحشی میشن...خب اون چرا دو سال طولش داده؟»

لان سیژویی فکری کرد و گفت:«شاید تو این دوسال نمیتونسته آدرس جدید ارباب چین رو پیدا کنه....»

او تصور کرد آن جسد وحشی نیمه شب،درب همه خانه ها را میزند و داخلشان را می بیند تا مطمئن شود آیا ارباب چین آنجا حضور دارد یا خیر.....پشتش از سرما تیر کشید.هرچند وی ووشیان این فرض را رد کرد:«نه،این جسد با ارباب چین دوست بوده...واسش سخت نبوده که پیداش کنه با کمک عطر و رایحه اون اینکارو میکنه...و اگه اینطوری بود که تو میگی،ممکن بود طی سفرش اشتباهات زیادی بکنه و فقط یه حادثه حمله جسد وحشی به در خونه اعلام نمیشد...و تعداد شکایت ها بیشتر می بود...لان جان تو اصولا چیزای بیشتری خوندی و حافظه ات هم از من بهتره...توی این دوسال حوادث مشابهی اتفاق نیفتاده؟؟»

او وارد اتاق مطالعه شده و لان وانگجی جواب داد:«من که چیزی ندیدم!»

وی ووشیان گفت:«دقیقا...این جوهر شنگرف رو پیدا نمیکنم لان جان...»او یک قلم بیرون کشید:«همین دیشب ازش استفاده کردم...کسی از شماها ندیدتش؟»

لان وانگجی بدورن خانه رفت و شنگرف را برایش یافت.وی ووشیان نوک قلم را در فنجان کوچکی که در جلویش قرار داشت نهاد و بعد برای خود چای ریخت و پشت میز نشست.چای در دست چپش بود و قلم در دست راستش...بدون اینکه نگاه کند خطوطی پراکنده روی طلسم نوشت و در همان حال با لان وانگجی سخن میگفت:«اگه تو یادت نمیاد حتما همچین اتفاقی نیفتاده...

بعدشم یه دلیل دیگه ای هست که جسد توی این دو سال هیچ بلایی سر ارباب چین نیاورده ...خیلی خب تموم شد!»

او طلسم را که با جوهری از شنگرف نوشته و خیس بود را به لان سیژویی داد و گفت:«برو اینو بهش بده!»

لان سیژویی سر تکان داد و طلسم را نگاه کرد ولی حتی یک کلمه هم از آن نفهمید.در هیچ کتابی چنین خطوط درهم،بهم ریخته و مرموزی را ندیده بود پس ناچاراً پرسید:«ارشد وی...اینو....الکی خط خطی نکردی؟»

وی ووشیان گفت:«چرا همینکارو کردم! من معمولا واسه طراحی طلسم از چشمام استفاده نمیکنم!»وی ووشیان در ادامه خندید و گفت:«نگران نباش این جواب میده...میگم سیژویی تو از این ارباب چین خوشت نمیاد میاد؟»

لان سیژویی کمی فکر کرد و گفت:«خودمم نمیدونم...» او با صداقت پاسخ داد:«اون هیچ وقت کار شرورانه ای نکرده ولی کلا واسه من زیاد راحت نیست با آدمایی که شخصیت هایی این مدلی دارن روبرو بشم مخصوصا از اون لحنش وقتی میگفت «خدمتکار»هم اصلا خوشم نمیومد...»

در این لحظه او مکثی کرد و وی ووشیان با بی توجهی گفت:«معمولا....معمولا بیشتر آدمای این دنیا به خدمتکارا با تحقیر نگاه میکنن...البته خود خدمتکارا هم با حقارت به خودشون نگاه میکنن...شما دو تا چرا اینطوری منو نگاه میکنین؟»

او در حین حرف زدن،سخنان خود را قطع کرد و با خنده و همزمان اخم گفت:«بسه—اشتباه برداشت کردین....منو مقایسه نکنین؟! لنگرگاه نیلوفر که یه خانواده معمولی نبود...بعدشم اونقدری که من جیانگ چنگ رو میزدم اون نتونسته منو بزنه!!»

لان وانگجی چیزی نگفت در عوض،آرام او را در آغوش کشید.وی ووشیان نیز لبخند زد لان وانگجی را بغل کرده و چند باری کمرش را نوازش کرد.لان سیژویی سرفه ای کرد وقتی دید

وی ووشیان چقدر اعتماد به نفس دارد و نسبت به واژه خدمتکار حساس نیست خیالش راحت شد.وی ووشیان ادامه داد:«ولی احتمالا اون بازم میاد!»

لان سیژویی مکثی کرد:«یعنی اصلا حل نمیشه؟ حتی امروز؟»

لان وانگجی گفت:«اون هنوز چیزی نگفته!»

وی ووشیان گفت:«درسته، بهرحال این اولین بار نیست...هیچ وقت نمیشه براحتی از پس این مدل آدما بر بیایم...بزار ببینم فردا چی میتونه بگه!»

همانطور که انتظار داشت روز بعد وقتی لان سیژویی بیرون کلبه بامبویی در حال تمرین با شمشیرش بود ارباب چین دوباره آمد.

لحظه ای که وارد شد بلافاصله گفت:«هیچی واسم مهم نیست!»

لان سیژویی با عجله گفت:«لطفا وایسین ارباب چین،ارشدهای من هنوز،هنـو.....هنوز دارن مراقبه میکنن!!!! ☺ الان تو موقعیت خاصی هستن و نباید مزاحمشون بشین!»

ارباب چین با شنیدن این حرف جلوی خودش را گرفت که به درون اتاق نرود در عوض لان سیژویی را با رنجش خود به توپ بست:«من نمیخوام چیزی درباره بهبود علامتها و حل نشدن از ریشه و این چیزا بشنوم....میخوام این چیز دیگه نیاد سر وقتم!!»

شب دوم ارباب چین هنوز نمیتوانست بخوابد پس در تالار میانی به خواندن کتاب مشغول بود.خیلی زود جسد وحشی——خدمتکار——دوباره بسراغش آمد.

هنوز نمیتوانست وارد خانه شود.درست به همانجای قبلی پریده و در را میکوبید.خوشبختانه پنجره چوبی خراب نشدند خیلی زود سر و صدای عقب نشینی او به گوش رسید و ارباب چین که در چند شب گذشته چشم بر هم ننهاده بود دیگر طاقت نیاورد،تمرکزش را از دست داد،خستگی بر او غلبه نمود و به خوابی عمیق فرو رفت.

نمیدانست چقدر بسرش گذشت تا اینکه در میان خواب و بیداری بوضوح صدای سه ضربه را به در شنید.بدنش منقبض شده و استخوان هایش راست شدند و سریع از جا برخاست.صدای زنی را از پشت در شنید:«شوهر!»

ارباب چین که ناگهانی از خواب بیدار شده،هنوز گیج بود.لحظه ای که صدای بانو چین را شنید از جا برخاست تا در را باز کند اما خیلی زود چند روز گذشته را بیاد آورد که همسرش با گریه و زاری به او گفته بود دیگر نمیتواند به این زندگی ادامه دهد و همین دیروز لوازم خود را جمع کرده و به خانه والدینش رفته بود.اگر او بخاطر ترس های شبانه از خانه رفته بود پس چطور میتوانست آن موقع شب به تنهایی به خانه شوهرش باز گردد؟

چهره زنی بر پنجره های کاغذی مشخص بود.ظاهرا شبیه همسرش بنظر میرسید اما ارباب چین جرات نداشت زود دست به اقدام بزند در سکوت شمشیر کشید و پرسید:«عزیزم،چرا برگشتی؟ دیگه عصبانی نیست؟»

زنی که بیرون در بود با صدایی واضح گفت:«من عصبانی نیستم...دیگه برگشتم درو واسم باز کن!»

ارباب چین هنوز هم نمیتوانست در را باز کند و شمشیرش را بطرف در گرفته بود:«عزیزم خونه پدر و مادرت فعلا واسه تو امن تره...اگه اون جسد هنوز خونه مونو ترک نکرده باشه و این اطراف درحال چرخیدن باشه چی؟»

سکوتی بیرون را فرا گرفت.

ارباب چین احساس میکرد دستی که با آن شمشیر را گرفته بشدت عرق کرده است.ناگهان زن با صدای گوشخراشی فریاد کشید:«درو باز کن!!! اون شبح داره میاد!!! بزار بیام داخل!!»

بانو چین واقعی یا تقلبی به پنجره چسبیده و فریاد میکشید.مو به تن ارباب چین سیخ شد.طلسم وی ووشیان را محکم چنگ زده و ناگهان خون در بدنش جریان گرفت ،شمشیر خود را محکم

چسبید و بطرف بیرون یورش برد.....ارباب چین گفت:«بعدش یه چیزی خورد تو صورتم و بیهوش شدم.....»

وی ووشیان گفت:«چی باعث شد غش کنین؟»

ارباب چین به میز اشاره کرد.وی ووشیان همان مسیر را نگاه کرد و بشدت خندید:«چرا میوه؟»

ارباب چین با اخم گفت:«من چه میدونم!»

وی ووشیان گفت:«البته که میدونین...جز شما کسی نمیدونه...این موجودات اصولا کینه ای هستن ...شما قبلا سمتش میوه پرت کردین؟»

چهره ارباب چین هنوز تیره بود و چیزی نمیگفت.با توجه به حالت چهره اش وی ووشیان فهمید که حدسش چندان غلط نبوده است ولی خودش نمیتوانست این موضوع را تایید کند.بهمین دلیل دیگر سوالی نپرسید.وقتی ارباب چین دوباره به سخن درآمد موضوع بحث تغییر پیدا کرد:«امروز صبح،یه نفرو فرستادم خونه والدین همسرم و فهمیدم همسرم دیشب از خونه بیرون نرفته!!»

وی ووشیان گفت:«از این تکنیک ها برای شکستن موانع خونه ها استفاده میشه،بعضی وقتا توی نوشته ها و کتب باستانی هم این موارد دیده میشن...بخودی خود چیز مضری نیست ولی وقتی میتونه صدا و شکل کسی که به صاحب خونه نزدیکه رو تقلید بکنه اغلب با موجودات تاریک دیگه ای همراهی میکنن تا صاحب خونه رو فریب بدن و بتونن از در عبور کنن...اون جسد وحشی عجب کمکی پیدا کرده!»

ارباب چین گفت:«این چیزا مهم نیست...دونستن این چیزا برای من فایده ای نداره...ارباب جوان،در دومی هم شکسته....دیگه داره میاد داخل تالار خونه...نکنه الانم میخواین بگین نیازی نیست کاری بکنم؟»

«ارباب چین!» وی ووشیان جواب داد:« بزار همه چیو واست روشن کنم...در دومی رو شما خودت باز کردی...اگر بخاطر طلسمی که من بهت دادم نبود نمیتونم بگم ممکن بود الان توی چه وضع

و ظاهری می بودی!»

ارباب چین شکست خورده و با خشم قدم بر میداشت:«اگه همینطوری ادامه پیدا کنه دفعه بعدی که از خواب بیدار بشم اون جسد اومده کنار تختخوابم نه؟»

وی ووشیان گفت:«اگه میخواین شبا خوب بخوابین...ارباب چین...باید خوب روی بیادآوردن گذشته کار کنین و اگه چیز دیگه ای فراموشتون شده رو بهمون بگین...لطفا بیشتر از اینها اطلاعات رو پنهان نکنین...باید بدونین که امشب هاهاهاها،من نمیخوام بترسونمتون ولی ... شک نکنین که میاد پشت در اتاق خوابتون!»

ارباب چین که دیگر چاره ای نداشت موضوع دیگری را هم برای آنها بازگو کرد:«آخرین بار،دو سال پیش دیدمش،وقتی برگشته بودم به دهکده مون که برای مراسم یادبود والدین و اجدادم شرکت کنم...اون موقع وقتی داشتم بهشون ادای احترام میکردم یه آویز یشم هم با خودم داشتم! اون متوجه شد که آویز مال مادربزرگمه و ازم خواست بهش قرضش بدم...منم فکر کردم دلتنگ مادربزرگم شده و بهش دادمش...اونم آویز رو برد ولی بعدا گفت گمش کرده!»

وی ووشیان گفت:«و گم کردنش به چه معنیه؟ تصادفی گمش کرده یا فروختدش؟»

ارباب چین با تردید گفت:«نمیدونم...اولش فکر کردم...آویز رو فروخته ولی دروغکی به من گفته گمش کرده ولی...»

او حرفش را ادامه نداد و وی ووشیان صبورانه گفت:«ولی چی؟»

لان وانگجی با چهره ای سرد و جدی گفت:«صداقت هیچ آسیبی به کسی نمیرسونه!»

ارباب چین گفت:«ولی حالا که بهش فکر میکنم بنظرم میاد اون نمیتونسته اونقدر زیاده روی کنه و بخواد چیزی که مال مادربزرگم بوده رو بفروشه! بعدا شنیدم شده یه آدم مست....شاید موقع مست کردنای شبونه گمش کرده یا ازش دزدیدنش....در هر صورت اون موقع خیلی عصبانی شدم و بدجوری سرزنشش کردم...»

وی ووشیان گفت:«صبر کنین...ارباب چین چیزی که به زندگی و مرگ یه نفر بستگی داره رو نباید با عبارات مبهم بیان کنین....این عبارت –سرزنشش کردم– اصلا عبارت ساده و مشخصی نیست میتونه تفاوت خیلی زیادی برای فهمیدن موضوع ایجاد کنه... پس لطفا بگین منظورتون از –سرزنش کردن–اون چی بود؟»

ارباب چین ابرو در هم پیچید و اضافه کرد:«اگه یادم باشه من دادم بزننش!»

وی ووشیان چشمکی زد:«خب احیانا این شما نبودین که اون پای شَل شده اون رو شکستین ؟؟»

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@

مترجم:دختری با ماسک شیشه ای